

# برادر و خواهر

(Brother and Sister)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

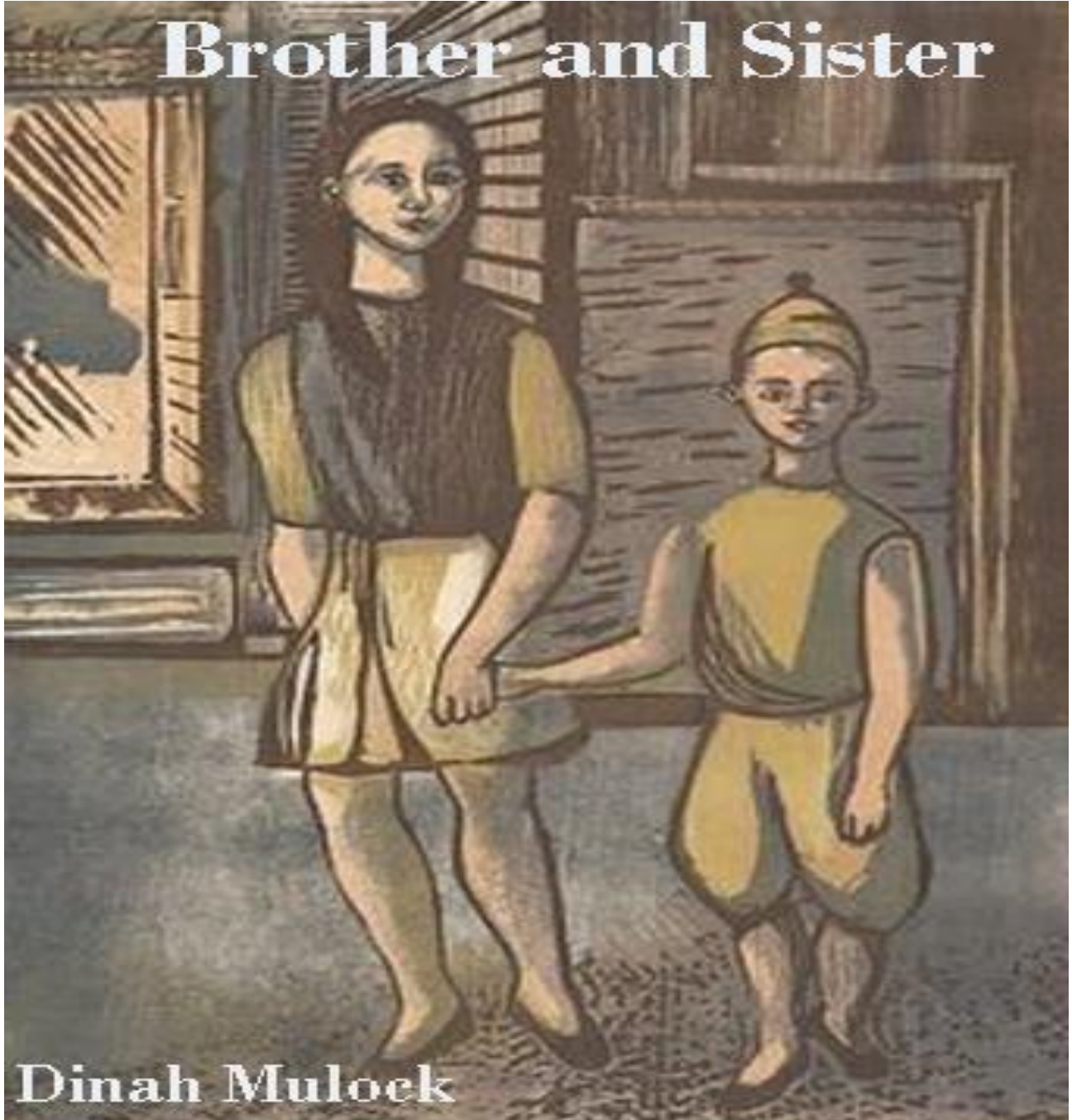
۱۳۹۸

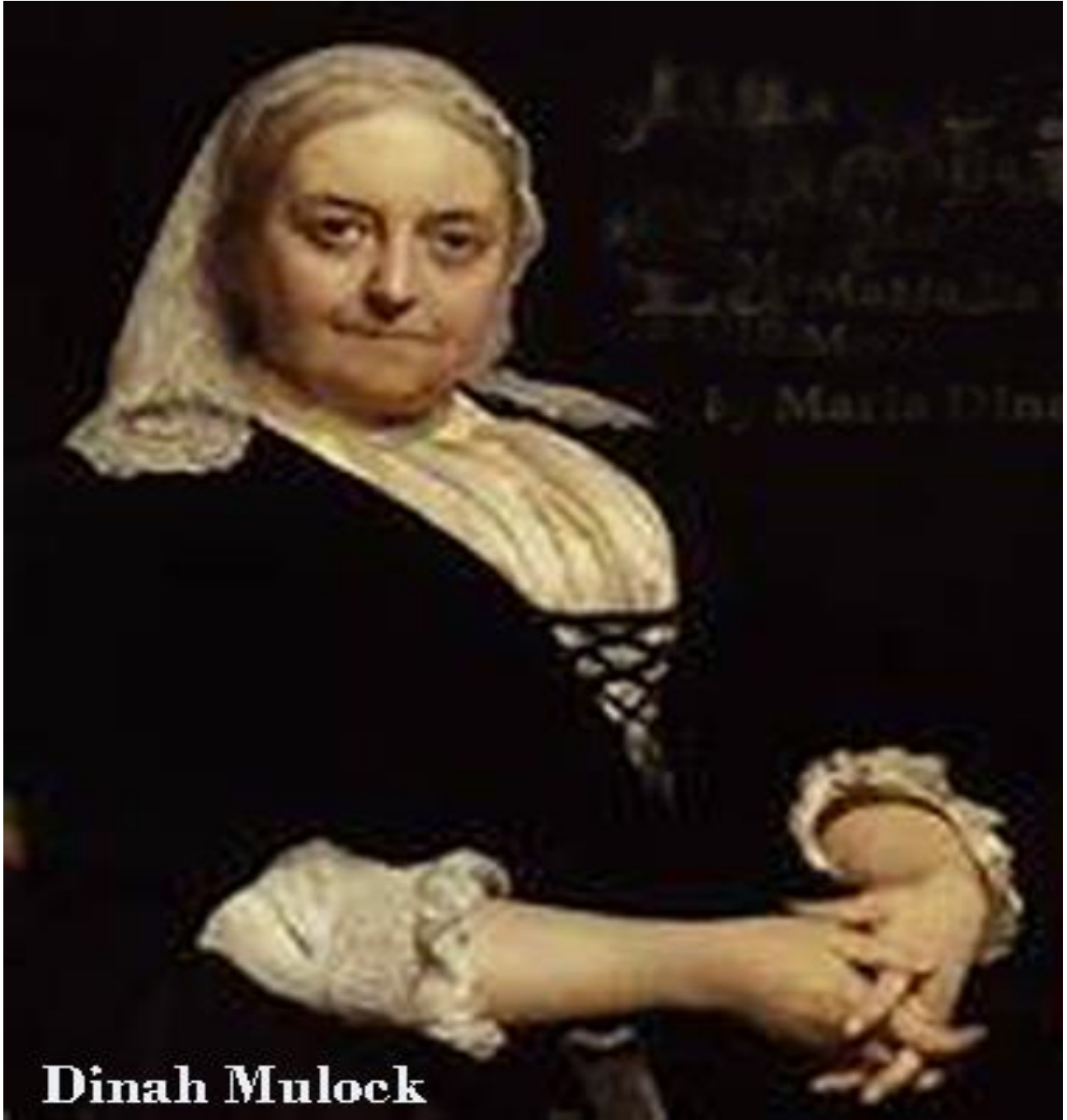
## «فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان‌ها	ردیف
۳	"برادر و خواهر" اثر "داینا مالوک"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۳۹		۱۰

داستان : برادر و خواهر (Brother and Sister)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)





برادر کوچک در حالیکه دست خواهر بزرگترش را لمس می کرد، گفت:  
خواهر جان، از زمانی که مادرمان مُرده است، ما هیچگاه ساعات خوشی را در زندگی  
خودمان نداشته ایم آنچنانکه نامادری هر روز ما را مورد ضرب و شتم قرار می دهد و هر  
دفعه که به وی نزدیک می شویم، بلافاصله ما را با مُشت و لگد از خود دور می سازد.  
خواهر عزیزم، خودتان می بینید که نامادری همیشه فقط خشکه های نان ها و ته مانده  
غذاها را به ما می دهد، تا بخوریم و ما با این حال هرگز سیر نمی شویم.  
شرایط زندگی اکنون آنچنان برای ما سخت و دشوار شده است که اوضاع سگی که در زیر  
پله های حیاط می خوابد، از ما بهتر است زیرا بارها دیده ایم که نامادری لقمه های چرب  
و خوشمزه ای را در مقابل چشمان ما بسوی او پرتاب می کند درحالیکه حتی آنها را هم از  
ما دریغ می ورزد.



من معتقدم که قلب مادرمان وقتی که وضعیت ما را اینچنین می بیند، برآستی می شکند و بسیار اندوهگین می شود.



خواهر جان، بنظرم بهتر می آید که همراه همدیگر از اینجا برویم و در این دنیای وسیع به دنبال سرنوشت خودمان باشیم.

خواهر و برادر بدین ترتیب از خانه پدرشان گریختند و راه پیش رویشان را بدون هیچ مقصد معینی در پیش گرفتند.





آن دو تمامی آن روز را از میان علفزارها، کنار تخته سنگ ها، حاشیه جنگل ها و از روی جویبارها می گذشتند.



ساعاتی بدین ترتیب سپری شد، تا اینکه زمانی فرا رسید که باران شدیدی شروع به باریدن نمود.

در این هنگام خواهر گفت:

برادر جان، بنظرم آسمان هم قلبش برای ما سوخته و اشک هایش را از غم و دردی که نصیب ما شده است، فرو می ریزد.

آنها همچنان به راهشان ادامه دادند، تا اینکه غروب همان روز به یک جنگل بزرگ و انبوه رسیدند.

برادر و خواهر آنچنان خسته و گرسنه شده بودند که قدرت حرکت کردن نداشتند لذا با غم و اندوه فراوان در زیر درخت سالخورده ای که تنه اش در اثر مرور زمان خالی شده بود، نشستند و کم کم به خواب رفتند.

صبح روز بعد زمانی که خواهر و برادر از خواب برخاستند، خورشید بر فراز آسمان در حال درخشیدن بود و اشعه گرم آن بر شاخه ها و برگ های درخت خسته و قدیمی می تابید و همه جا را گرم و تفتیده می ساخت.

برادر نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

خواهر جان، من خیلی تشنه هستم.

من قصد دارم که به جستجوی یک چشمه جنگلی پردازم و از آن آب بنوشم.

من از همین جا صدای چکیدن قطرات آن را می شنوم.



برادر پس از گفتن این حرف ها از جا برخاست و با گرفتن دست خواهرش به او نیز کمک کرد، تا از زمین بلند شود آنگاه به اتفاق به جستجوی چشمه جنگلی پرداختند. نامادری بدخواه و کینه جو که در حقیقت یک جادوگر بود، به خوبی می دانست که بچه های شوهرش به کدام طرف گریخته اند، لذا به صورت پنهانی به دنبالشان به راه افتاد، تا سحر و جادوی خویش را در مسیر آنها بکار بندد لذا فوراً تمامی چشمه های جنگل بزرگ و حوالی آن را افسون نمود و تحت کنترل خویش در آورد.

طولی نکشید که خواهر و برادر چشمه ای را یافتند که باریکه ای از آب های زلال آن رقص کنان از بالای تخته سنگی به پائین جاری بود لذا برادر به زیر تخته سنگ خم شد، تا اندکی از آب چشمه را بیاشامد اما هم زمان خواهرش صدائی از میان زمزمه جویبار شنید، که می گفت:

هر کسی از آب های این چشمه بنوشد، بلافاصله به یک ببر وحشی تبدیل خواهد شد.

خواهر پس از شنیدن این صدا بلافاصله بر سر برادرش فریاد زد:

من از شما خواهش می کنم که از نوشیدن آب این چشمه صرف نظر کنید، تا مبادا به یک جانور وحشی و درنده تبدیل شوید و مرا قطعه قطعه کرده و بخورید.

برادر با شنیدن اخطار خواهرش بی درنگ از نوشیدن آب چشمه اجتناب ورزید.

او درحالیکه بسیار تشنه بود، گفت:

خواهر جان، نگران نباشید. من منتظر می مانم، تا چشمه دیگری را در این جنگل بزرگ بیابیم.

برادر و خواهر با همدیگر به راه افتادند و بزودی چشمه زلال دیگری را پیدا کردند ولیکن خواهر مجدداً چنین صدائی به گوشش رسید:

هر کسی که از این آب ها بنوشد، بلافاصله به یک گرگ گرسنه تبدیل خواهد شد.

خواهر که به وحشت افتاده بود، فریاد زد:

آه برادر عزیزم، من به شما التماس می کنم که از آب های این چشمه نیز ننوشید زیرا بیم آن می رود که به یک گرگ گرسنه تبدیل شوید و مرا بخورید.

برادر به توصیه خواهرش گوش کرد و از آب های آن چشمه نیز ننوشید ولیکن گفت:

خواهر جان، من از نوشیدن آب تا رسیدن به چشمه بعدی خودداری خواهم کرد زیرا نمی خواهم که هیچ آسیبی به شما وارد آید اما به هر حال من باید مقداری آب بنوشم زیرا به شدت تشنه هستم و اصولاً نمی دانم که این صداهایی که به شما می رسند، از جان ما چه می خواهند و چرا اینگونه عمل می کنند.



برادر و خواهر همچنان به ادامه مسیر پرداختند.  
آنها اندکی بعد به سومین چشمه آب زلال رسیدند.  
این زمان خواهر مجدداً چنین صدائی را از میان زمزمه جویبار شنید:  
هر کسی که از این آب بنوشد، فوراً به یک گوزن سفید تبدیل خواهد شد.  
خواهر با شنیدن این هشدار بلافاصله فریاد زد:  
آه برادر عزیزم، لطفاً از آب این چشمه هم ننوشید.  
من به شما التماس می کنم که به حرف هایم گوش بدهید، تا مبادا به یک گوزن بادپا  
تبدیل شوید و سریعاً از نزد من بروید و مرا تنها بگذارید.  
برادر که تشنگی شدید تاب و تحمل از روح و روانش ربوده بود، این دفعه توجهی به  
التماس های خواهرش نکرد و در کنار جویباری که از چشمه جنگلی جریان می یافت، زانو  
زد و سرش را خم کرد و اندکی از آب چشمه نوشید.  
برادر هنوز اولین جرعه از آب چشمه را در گلویش فرو نداده بود که تبدیل به یک گوزن  
کوچولوی سفید رنگ شد.  
خواهر بینوا با وحشت نگاهی به برادر افسون شده اش انداخت و شروع به گریستن کرد.

برادر که اینک به یک گوزن سفید کوچک تبدیل شده بود، با حالتی ماتم زده در کنار خواهرش ایستاده بود.

سرانجام دخترک گفت:

گوزن عزیزم، هراس به خودتان راه ندهید زیرا من هرگز شما را رها نخواهم کرد. دخترک آنگاه بند کفش های خود را در آورد و به همدیگر گره زد سپس آن را به عنوان افسار بر گردن گوزن سفید گره زد.

دخترک پس از مسافتی که پیمودند به بیشه ای پر از علف های نرم و بلند رسید لذا فوراً مقداری از ساقه های علفی بلند و نرم را جمع آوری نمود و با بافتن آنها توانست طنابی را تهیه نماید.

دخترک بند کفش را از گردن گوزن باز کرد و طناب علفی را بر گردن حیوان همراهش بست.

دخترک آنگاه گوزن را به دنبال خودش کشید و هر دو به اتفاق به سمت اعماق جنگل روان شدند.

خواهر و برادر مدت مدیدی را در کنار همدیگر به پیاده روی پرداختند و بدین ترتیب مسافت زیادی را در داخل جنگل وسیع طی نمودند، تا اینکه به یک خانه جنگلی کوچک و متروک رسیدند.



دخترک دزدکی نگاهی به داخل خانه جنگلی انداخت و هیچکس را در داخل آن مشاهده نکرد.

دخترک با خود اندیشید:

ما بهتر است که در اینجا بمانیم و به زندگی پردازیم.

دخترک آنگاه با استفاده از برگ ها و خزه های جنگلی بستری نرم و راحت را برای گوزن کوچک و خودش در گوشه ای از اتاق فراهم ساخت، تا در آنها به استراحت پردازند. خواهر هر صبح به داخل جنگل می رفت و به جمع آوری میوه ها، دانه ها و ریشه های خوراکی برای خودش می پرداخت و برای گوزن کوچک نیز مقداری از علف های نرم و تازه جنگلی را فراهم می ساخت.

خواهر و گوزن کوچک پس از اینکه غذای خودشان را می خوردند و از گرسنگی رهائی می یافتند آنگاه به بازی و تفریح می پرداختند و یا در کنار همدیگر بر بسترهایشان دراز می کشیدند و به استراحت می نمودند.

خواهر و برادر بدینگونه از ساعات زندگی خویش به خوبی لذت می بردند و با شادی و سرور اوقاتشان را سپری می کردند.

غروب فرا رسید و آن دو آنچنان از فعالیت های روزانه خویش خسته و کوفته شده بودند که بلافاصله دراز کشیدند و در حالیکه دخترک سرش را بر روی گردن نرم و پُر موی گوزن کوچک گذاشته بود و همچون بالشی راحت از آن استفاده می کرد، به خوابی آسوده و عمیق فرو رفتند.

دخترک همواره به این می اندیشید که اگر برادرش مجدداً به وضعیت سابق خویش برگردد آنگاه آنها خواهند توانست روزگار بسیار خوب و خوشی را در کنار یکدیگر داشته باشند. خواهر و برادر مدتی نسبتاً طولانی را در کنار یکدیگر و به تنهایی در همان خانه کوچک جنگلی زندگی می کردند، تا اینکه پادشاه آن کشور بطور اتفاقی و همراه با گروه زیادی از ملازمانش برای شکار کردن به آن جنگل وسیع و انبوه آمدند.

صدای دمیدن شیپورهای شکار، عوعوی سگ های تازی و فریادهای شوق انگیز شکارچیان هر لحظه بیشتر در میان درختان جنگلی می پیچید و به گوش خواهر و برادر می رسید. گوزن کوچک که با شنیدن سر و صداها شدیداً به وجد آمده بود، به خواهرش گفت: آه، خواهر جان، لطفاً به من اجازه بدهید، تا به سمت شکارچی ها بروم و شکار کردن آنها را تماشا نمایم. من اصلاً نمی توانم بیش از این خودداری نمایم و از شرکت در جمع آنها باز بمانم.

گوزن کوچک آنقدر به خواهش و تمناً پرداخت، تا اینکه دل خواهرش به رحم آمد و به وی اجازه داد.

خواهر در موقع جدا شدن از برادرش به وی گفت:

برادر جان، غروب امروز که به خانه بر می گردید، ممکن است که من درب خانه را از ترس شکارچیان و حیوانات وحشی کاملاً بسته باشم لذا این احتمال وجود دارد که از آمدن شما با خبر نشوم و یا نتوانم در تاریکی شب شما را به خوبی بشناسم بنابراین بهتر است، به آرامی ضرباتی را به درب خانه وارد آورید و بگوئید:

خواهر جان، اجازه بدهید، تا من به داخل خانه بیایم ولی اگر چنین کاری را انجام ندهید آنگاه من هم تا فرارسیدن صبح فردا به هیچوجه درب خانه را باز نخواهم کرد.

این زمان گوزن کوچک از جا پرید و شادمان از اینکه می تواند آزادانه در محیط وسیع جنگل به هر طرف بدود و جست و خیز نماید، به سمت اعماق جنگل انبوه روانه شد. هنوز اندک زمانی نگذشته بود که پادشاه و شکارچیان همراه وی توانستند، گوزن کوچک و زیبا را در لابلای بوته های جنگلی تشخیص بدهند لذا جملگی با هیجان و هیاهو به تعقیب وی پرداختند.

شکارچیان همراه پادشاه با وجود تلاش فراوانی که به خرج می دادند، قادر به دستگیری گوزن کوچک نمی شدند زیرا هرگاه که فکر می کردند به گوزن کوچک نزدیک شده و او را محاصره نموده اند، به ناگهان گوزن کوچک همچون فنر از روی بوته های انبوه جنگلی می پرید و از نظر آنها ناپدید می شد.

این تعقیب و گریز بین شکارچیان پادشاه و گوزن کوچک تا فرا رسیدن شب و تاریک شدن هوا ادامه یافت لذا زمانی که هوا کاملاً تیره و تاریک گردید آنگاه گوزن کوچک نیز به سمت خانه جنگلی رفت و ضمن اینکه ضرباتی به درب آن می زد، گفت:  
خواهر جان، لطفاً اجازه بدهید، تا به داخل بیایم.

گوزن کوچک با باز شدن درب خانه جنگلی بلافاصله به داخل آن رفت و تمامی طول شب تا طلوع خورشید فردا را به آسودگی تمام بر بستر نرم و راحت خویش آرمید.

ماجرای شکار در صبح روز بعد دوباره از سر گرفته شد و وقتی که گوزن کوچک مجدداً صدای دمیدن شیپورهای شکار را شنید و از فاصله ای نسبتاً دور صدای های و هوی شکارچیان همراه پادشاه به گوش وی رسید آنگاه آرام و قرار خویش از دست داد و نتوانست خویشتن داری نماید و بی خیال اوضاع گردد لذا با صدای بلند گفت:

خواهر جان، لطفاً درب خانه جنگلی را برایم باز کنید زیرا من می خواهم دوباره به داخل جنگل انبوه بروم، تا مثل دیروز در جریان وقایع شکار قرار گیرم و از تعقیب و گریز آنها لذت ببرم.

خواهر درحالیکه درب خانه کوچک جنگلی را برای برادرش می گشود، گفت:

به هر حال بهتر است به موقع در اوایل غروب به خانه بازگردید و مثل دیروز بر درب خانه بکوبید و تقاضای باز کردن درب خانه را بنمائید، تا من به شما اجازه ورود بدهم.

زمانی که پادشاه و شکارچیان همراه وی چشمشان به گوزن کوچک سفید رنگ با یک نوار طلائی بر روی بدنش افتاد، مجدداً به تعقیب وی پرداختند اما گوزن کوچک همچون روز قبل به سرعت حرکت می کرد و با چابکی از محاصره آنها می گریخت.

این تعقیب و گریز سرتاسر طول روز ادامه یافت و سرانجام غروب فرا رسید و شکارچیان گوزن کوچک را به محاصره خویش در آوردند.

شکارچیان وقتی که کاملاً به گوزن کوچک نزدیک شدند، توانستند با تیری که از کمان خارج ساختند و به پایش زدند، او را مجروح نمایند لذا گوزن کوچک درحالیکه می لنگید، فقط می توانست به آهستگی حرکت نماید و بسوی خانه جنگلی روانه گردد.

در این میان، یکی از شکارچیان به حالت خمیده و پنهانی به دنبال گوزن کوچک به راه افتاد و او را تا نزدیک خانه جنگلی تعقیب نمود.

شکارچی در آنجا با حیرت بسیار شنید که گوزن کوچک گفت:

خواهر جان، اجازه بدهید، تا من وارد خانه بشوم.

شکارچی آنگاه شاهد بود که درب خانه جنگلی باز شد و گوزن کوچک بلافاصله وارد آن گردید و درب خانه پشت سرش بسته شد.

شکارچی فوراً برگشت و به نزد پادشاه رفت و هر آنچه دیده و شنیده بود، برای وی بازگو نمود.

پادشاه در پاسخ اظهار داشت:

ما فردا شکار جدیدی را آغاز خواهیم کرد، تا موضوع برای ما روشن گردد.

خواهر کوچک وقتی که از زخمی شدن برادرش با خبر گردید، نزدیک شدن خطر را به خوبی احساس کرد.

خواهر درحالیکه زخم گوزن کوچک را می شست و آن را با گذاشتن مقداری از علف های داروئی جنگلی پانسمان می کرد، گفت:

برادر عزیزم، بهتر است همین الآن به بستر بروید و کاملاً به استراحت پردازید، تا حالتان بهتر شود.

زخم روی پای گوزن سفید آنچنان مهّم نبود که وی را از رفتن به داخل جنگل باز دارد لذا صبح روز بعد از خواب برخاست و احساس بهبودی نمود.

گوزن کوچک دقیقی پس از طلوع خورشید و پس از شنیدن صدای شکارچیان گفت: خواهر جان، من نمی توانم از جریان شکار دور باشم.

من باید به داخل جنگل بروم و هیچ چیز نمی تواند مرا از این کار باز دارد. خواهر با صدای بلند هشدار داد:

برادر عزیزم، اگر اکنون به داخل جنگل بروید، یقیناً کشته خواهید شد و بدین ترتیب مرا تک و تنها در این جنگل باقی خواهید گذاشت.

خواهر با بغض ادامه داد:

شما می دانید که من بجز شما هیچکس را در این دنیا ندارم لذا نمی توانم اجازه بدهم که امروز خانه جنگلی را ترک نمائید.

گوزن کوچک گفت:

بنابراین من هم از غم و اندوه زندانی بودن در این خانه کوچک تلف خواهم شد. من وقتی که صدای شیپور شکار را می شنوم آنگاه با تمام وجود احساس می کنم که باید به جنب و جوش پردازم و از روی بوته های جنگلی بپریم و از تعقیب و گریز با شکارچیان لذت ببریم.

خواهر بیش از این نتوانست برادر کوچکش را از رفتن به داخل جنگل انبوه منصرف سازد لذا درب خانه جنگلی را گشود و گوزن سفید همچون فتری که ناگهان آزاد شده باشد، از خانه بیرون جست و شادمان به داخل جنگل انبوه گریخت.

هنوز طولی نگذشته بود که چشم پادشاه و شکارچیانش به گوزن سفید افتاد لذا به همراهانش گفت:

اینک می بایست تمام امروز تا غروب را در تعقیب این گوزن کوچک بر آئید و او را اسیر نمائید اما مراقب باشید که به هیچوجه به وی آسیبی نرسانید. ساعات روز به کندی گذشتند و تعقیب گوزن کوچک همچنان ادامه یافت، تا اینکه غروب فرا رسید و پادشاه به شکارچی مورد نظرش گفت:

اینک بیائید و آن خانه جنگلی را که دیروز از آن یاد می کردید، به من نشان بدهید. پادشاه به اتفاق شکارچی همراهش به نزدیک خانه جنگلی رسیدند. پادشاه آنگاه خودش را به پشت درب خانه رساند و ضمن اینکه ضرباتی بر آن می نواخت، گفت:

خواهر جان، لطفاً اجازه بدهید تا من داخل شوم.

درب خانه جنگلی بلافاصله باز شد و پادشاه فوراً به داخل آن پا گذاشت. پادشاه در آنجا با دختری زیبا و خوبرو مواجه شد که نظیرش را تا آن زمان ندیده بود. دخترک با دیدن پادشاه و شکارچی همراهش به شدت ترسیده بود. او می دید که هیچ خبری از گوزن کوچک نیست و بجای آن مردی با تاج طلائی بر سرش وارد خانه جنگلی شده است.

پادشاه با مهربانی به دخترک نظر انداخت. او سپس دست دخترک را به آرامی در دست گرفت و گفت:

من از شما می خواهم که همراهم به قصر سلطنتی بیائید و با من ازدواج کنید.





دخترک گفت:

آه، بله، اما باید گوزنم را نیز با خودم به آنجا بیاورم زیرا نمی توانم او را در اینجا تک و تنها بگذارم.

پادشاه پاسخ داد:

گوزن سفید می تواند تا زمانی که شما زنده هستید، متعلق به شما باشد و با شما زندگی کند و از این نظر نگران هیچ چیز نباشید.

گوزن سفید در همین لحظه وارد خانه جنگلی شد و به سمت خواهرش رفت.

دخترک بلافاصله طنابی را که از علف های جنگلی بافته بود، به دور گردن گوزن کوچک بست و سپس او را در گوشه ای از خانه جنگلی نگهداشت.



پادشاه دخترک زیبا را بر ترک اسبش نشاند و او را به قصر سلطنتی برد.



پادشاه در اندک زمانی با برپائی جشنی با شکوه و مجلل با دخترک زیبا ازدواج نمود و او را به عنوان ملکه سرزمین خویش برگزید.

پادشاه و ملکه جوان مدتی را در کنار همدیگر با شادمانی زندگی کردند.

گوزن سفید نیز به عنوان یک حیوان اهلی خانگی در قصر پادشاه پذیرفته شد و هیچکس آزاری به او نمی رساند.

گوزن سفید تمام طول روزها را در باغ وسیع قصر سلطنتی بسر می برد و در آنجا آزادانه به جست و خیز می پرداخت.

نامادری کینه جو که برادر و خواهر بی گناه را با آن وضع پریشان به دامان طبیعت بیرحم و وحشی فرستاده بود، چنین فکر می کرد که دخترک توسط حیوانات درنده جنگلی پاره پاره شده است و برادرش هم که به شکل گوزن سفید در آمده بود، عاقبت توسط شکارچیان گرفتار گردیده و کشته شده است.

نامادری سرانجام دریافت که سرنوشت برادر و خواهر آنگونه که او انتظار می داشت، پیش نرفته است و آنها بطور اتفاقی به مسیر خوشبختی و سعادت افتاده اند و اینک روزگار خوب و خوشی را در قصر سلطنتی می گذرانند.

رَشک و حَسَد سراسر وجود نامادری را به تسخیر خویش در آورده و بَغض و کینه هر گونه آسایشی را در زندگی وی مُختل نموده بود لذا مجدداً به این فکر افتاد که شیرانه ترین نقشه هایش را طراحی نموده و بلافاصله بکار بندد، تا بنحوی از فشار روانی موجود رهائی یابد.

دختر واقعی نامادری هم که بسیار زشت و کریه بود و از بدو تولد یک چشم بیشتر نداشت، مدام مادرش را سرزنش می کرد و مورد شماتت قرار می داد. او به مادر جادوگرش می گفت:

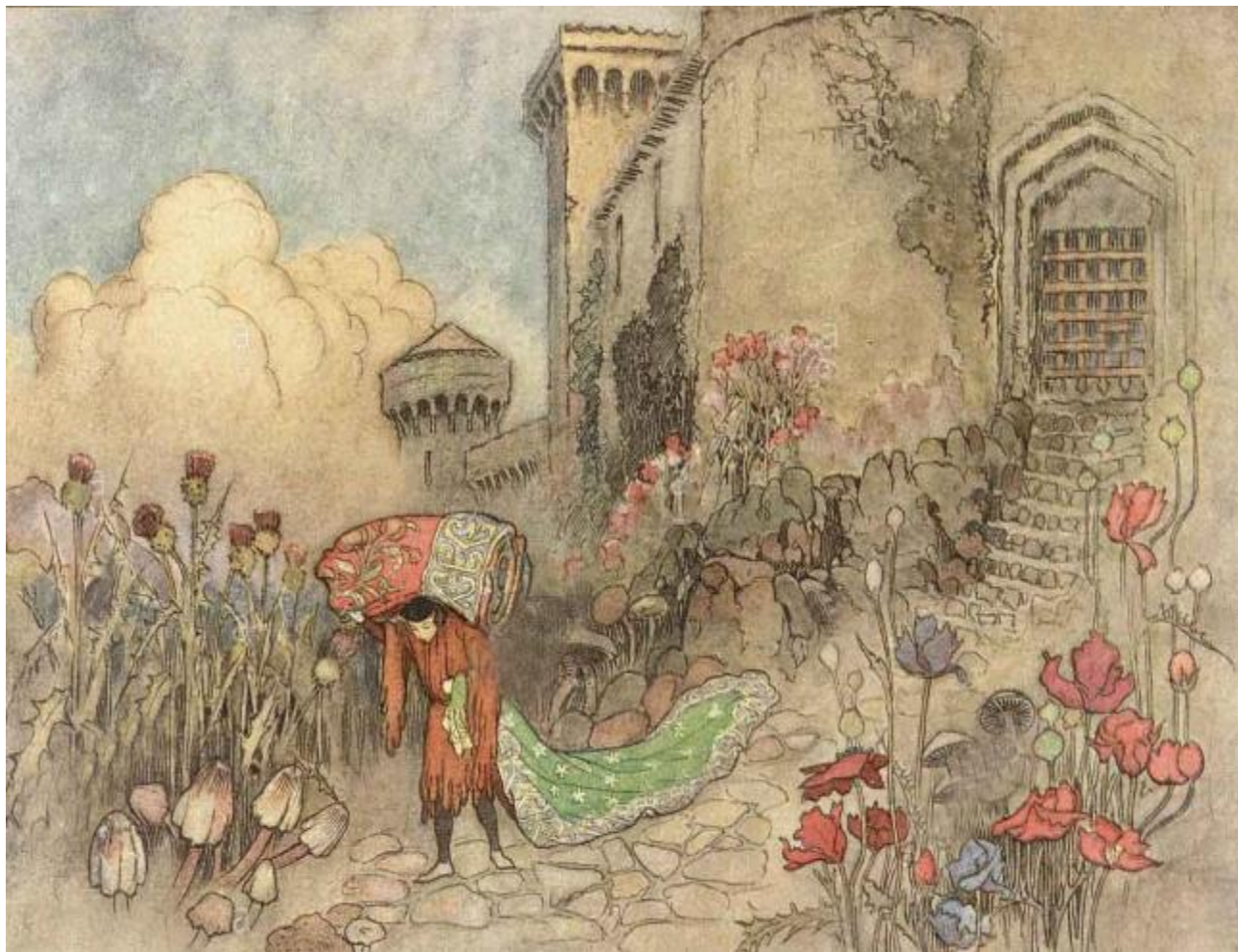
آن کسی که باید ملکه و همسر پادشاه این کشور باشد، من هستم و شما نباید بگذارید که آن دختر ورپریده چنان جایگاهی را در اختیار داشته باشد. نامادری بدخواه دخترش را دلداری می داد و می گفت:

عزیزم، نگران نباشید و اینقدر عجله نکنید. بزودی وقت آن خواهد رسید که ما هم بر خر مراد سوار گردیم و دنیا به کام ما گردد.

مدتی گذشت و ملکه جوان درحالیکه پادشاه در همین زمان در قصر حضور نداشت و با برخی از همراهان و ملازمانش به شکار رفته بود، فرزند پسر بسیار زیبایی را به دنیا آورد.



نامادری جادوگر نیز از این فرصت استفاده کرد و خودش را به شکل یکی از خدمتکاران قصر در آورد و آنجا شد.



او آنگاه خودش را به اتاق ملکه رساند و به وی گفت:

ملکه عزیز، حمام سلطنتی را کاملاً گرم و آماده ساخته ام لذا شما بهتر است که همین الآن به آنجا بیایید، تا با گرفتن حمام آبگرم پس از یک زایمان سخت بتوانید نیروی تازه ای بدست آورید. بنابراین بهتر است عجله کنید و قبل از اینکه آب حمام سرد شود، استحمام را آغاز نمائید.

دختر نامادری جادوگر هم که همراه وی به قصر پادشاه راه یافته بود، به اتفاق مادرش ملکه بیچاره و از همه جا بی خبر را همراه خودشان به حمام قصر بردند و در خزینه آن نشانند.

آنها آنگاه درب خزینه حمام را بر روی ملکه جوان بستند و پس از آنکه اجاق زیر خزینه را مجدداً روشن نمودند، سریعاً از آنجا دور شدند.

ملکه جوان که در خزینه حمام حبس شده بود، نتوانست به موقع خودش را از آنجا نجات بدهد لذا بعضی از قسمت های بدنش به شدت دچار سوختگی گردیدند و سلامتی وی به مخاطره افتاد.

نامادری فتنه جو سپس همراه دخترش به اتاق ملکه جوان رفتند و او در آنجا درحالیکه کلاه شکلی را بر سر دخترش نهاده بود، وی را در بستر ملکه جوان خواباند.

دختر زشت نامادری سعی داشت، تا با پوشیدن لباس های ملکه جوان خودش را به شکل او در آورد.

او تمام سعی خویش را در این باره به خرج داده و تا حدود زیادی به موفقیت نزدیک شده بود اما نمی توانست چاره ای برای چشم نابینایش بیندیشد.



دختر زشت برای اینکه بتواند پادشاه را بفریبد، تصمیم گرفت که پس از بازگشت پادشاه طوری بر روی رختخواب مجلل سلطنتی دراز بکشد که فقط چشم سالمش به طرف پادشاه باشد.

غروب آنروز فرا رسید و پادشاه همراه ملازمانش به قصر سلطنتی بازگشت و بلافاصله از خدمتکاران قصر شنید که ملکه جوان به تازگی از آبستنی فارغ گردیده و او اینک صاحب پسری زیبا شده است.

پادشاه از شنیدن این خبر مسرت بخش بسیار شادمان شد و تصمیم گرفت که سریعاً به نزد همسر جوان و زیبایش برود و از او عیادت به عمل آورد و از اوضاع سلامتی جسمی و روحی وی با خبر گردد.

در این زمان پیرزن جادوگر با عجله از اتاق ملکه که اینک دخترش در آنجا اُتراق کرده بود، خارج شد و به پادشاه گفت:

پادشاه، اگر ارزشی برای زندگی همسران قائل هستید، به هیچوجه پرده اُتاقش را کنار نزنید و وارد آنجا نگردید زیرا طبیب دربار توصیه نموده اند که چشمان ملکه تا چند روز نباید به نور خورشید بیفتند و او باید در طی این مدت در آرامش کامل به استراحت پردازند آنچنانکه غدغن کرده اند که مبادا هیچکس سکوت محیط اطرافش را بر هم بزند و او را آشفته و مشوش سازد.

پادشاه که همسر جوان و زیبایش را بسیار دوست می داشت، با شنیدن این حرف ها صبوری پیشه نمود و از اتاق ملکه جوان دور شد درحالیکه اصلاً متوجه نبود که یک ملکه دروغین در آن اتاق بر بستر آرمیده است.

ساعاتی بعد که نیمه شب فرا رسید و همه ساکنین قصر به خواب رفتند آنگاه پرستاری که در کنار گهواره شاهزاده کوچولو نشسته و برای مراقبت دائمی از وی همچنان بیدار مانده بود، ناگهان متوجه شد که درب اتاق باز شد و ملکه حقیقی به آنجا وارد گردید.

مادر واقعی سپس نوزاد را از گهواره اش بیرون آورد و او را عاشقانه در آغوش کشید و آنگاه به شیردادن و نوازش کردن وی پرداخت.

ملکه جوان سپس بالش شاهزاده را مرتب کرد و او را مجدداً در جای خودش گذاشت و روی او را با ملحفه نرم و لطیفی پوشاند.

ملکه جوان گوزن سفیدش را نیز فراموش نکرده بود لذا به گوشه ای رفت که گوزن کوچک در آنجا آرمیده بود و به آرامی او را نوازش کرد.

ملکه جوان پس از آن در سکوت کامل از میان درب اتاق گذشت و از آنجا دور شد.

پرستار صبح روز بعد به جستجو در قصر پرداخت. او از همه کس در مورد زن ناشناس پرسید. او سرانجام به سراغ نگهبانان قصر رفت و از آنها پرسید که در شب گذشته به چه کس و یا کسانی اجازه ورود به داخل قصر سلطنتی را داده اند؟

نگهبانان در پاسخ پرستار شاهزاده گفتند:

مطمئن باشید که ما در غیاب پادشاه و طی شب گذشته به هیچکس اجازه ورود به قصر سلطنتی را نداده ایم.

ملکه جوان چندین شب را به همان ترتیب وارد اتاق نوزاد می گردید ولیکن در تمام این مدت حتی یک کلمه بر زبان نمی آورد.



پرستار هر شب شاهد آمدن ملکه حقیقی به نزد نوزاد و شیردادن وی بود اما جرأت هیچگونه دخالتی را در خودش نمی دید.

مدتی بدین ترتیب گذشت و ملکه حقیقی عاقبت لب به سخن گشود و به پرستار نوزاد گفت:

حال پسرم چگونه است؟

گوزن من چه وضع و حالی دارد؟

من سه دفعه دیگر به اینجا خواهم آمد اما از آن پس برای همیشه باید اینجا را ترک نمایم. پرستار نتوانست هیچ پاسخی به ملکه جوان بدهد اما به محض اینکه وی از آنجا ناپدید شد، به نزد پادشاه رفت و هر آنچه را در این رابطه می دانست و در طی این مدت شاهد آنها شده بود، با وی در میان گذاشت.

پادشاه پس از شنیدن ادعاهای پرستار نوزاد با حیرت فریاد زد:

این مطالبی که عنوان می کنید، چه معنائی دارند؟

من قصد دارم که امشب خودم در نزد پسر نوزادم بیدار بمانم.

پادشاه غروب همان روز به نزد پرستار آمد و در آنجا به انتظار نشست.

نیمه شب فرا رسید و ملکه جوان ظاهر گردید و گفت:

حال پسرم چگونه است؟

گوزن من چه وضع و حالی دارد؟

من فقط دو دفعه دیگر می توانم به اینجا بیایم و سپس برای همیشه از اینجا خواهم رفت.

او همچون دفعات قبل به کنار گهواره رفت و پس از شیردادن و نوازش پسر نوزادش به ناگهان ناپدید شد.

پادشاه که جرأت بیان هیچ حرفی را نداشت، فقط به تماشا پرداخته بود.

این جریانات شب بعد نیز ادامه یافت، تا اینکه ملکه گفت:

حال پسرم چگونه است؟

گوزن من چه وضع و حالی دارد؟

من فردا شب برای آخرین دفعه خواهم آمد اما پس از آن برای همیشه از اینجا خواهم رفت.

پادشاه در این هنگام دیگر نتوانست خودداری نماید لذا فوراً به جلو دوید و فریاد زد:

شما بدون تردید کسی بجز همسر عزیز و زیبای من نیستید.

ملکه جوان جواب داد:

بله، من همسر عزیز شما هستم اما نامادری جادوگر و دختر عفریته اش مرا با فریب به خزینه حمام بردند و در آنجا با آب داغ سوزاندند و اینک من دیگر از آن زیبائی و جوانی سابق بهره ای ندارم. من هیچگاه انتظار ندارم که همچون سابق ملکه کشور باقی بمانم و موجب انزجار شما گردم ولیکن انتظار دارم که اجازه بدهید تا هر شب برای دیدار و شیردادن نوزادم به اینجا بیایم.

ملکه جوان آنگاه به شرح تمامی ماجراهائی که توسط نامادری فتنه جو و دختر زشت و پلیدش از گذشته های دور تا آن زمان بر وی گذشته بود، برای پادشاه پرداخت.

پادشاه از شنیدن حرف های غم انگیز همسرش بسیار منقلب شد. او همسرش را در آغوش گرفت و از اینکه از وی در آخرین روزهای آبستنی غفلت ورزیده بود، بسیار پوزش خواست و به وی اطمینان داد که همچون همیشه او را با همه آثار سوختگی که متحمل شده است، دوست می دارد و به عنوان ملکه کشور و بانوی اول قصر می پذیرد.

پادشاه آنگاه فوراً دستور داد تا نامادری جادوگر و دخترش را هر چه زودتر بیابند و به حضور وی بیاورند، تا مورد بازخواست قرار دهد.

مأموران حکومتی به دستور پادشاه تمامی قسمت های قصر سلطنتی را جستجو نمودند و سرانجام مادر و دختر خطاکار را دستگیر نمودند و به پیشگاه پادشاه بردند.

پادشاه با دیدن نامادری و دخترش دستور داد تا ابتدا دختر زشت و بدکردار را به جنگل بزرگ ببرند و در آنجا با طناب محکم به درختی ببندند، تا در آنجا به صورت زنده زنده توسط جانوران وحشی دریده و خورده شود.

مأموران پادشاه آنگاه بر طبق حکم حکومتی و مطابق با رسوم آن زمان اقدام به سوزاندن نامادری جادوگر در شعله های آتش نمودند بطوریکه سرانجام چیزی بجز مقدار کمی خاکستر از وی برجا نماند.

پس از به هلاکت رسیدن نامادری جادوگر ناگهان تمامی آثار خباثت وی از بین رفتند و ملکه جوان مجدداً زیبایی و طراوت خویش را بازیافت.

گوزن سفید نیز با مرگ نامادری جادوگر فوراً شکل واقعی خودش را بدست آورد و به جوانی خوش اندام و نیک صورت تبدیل گردید.

پادشاه، ملکه جوان، شاهزاده کوچک و پسر جوان همگی تا سال ها با خوشی و خرمی در کنار همدیگر زیستند و از زندگی و مواهب آن لذت بردند.

